

مُسلم

مردی که گوش به فرمان امام حسین بود

کی می‌دونه گوش به فرمان یعنی چی؟ گوش به فرمان یعنی گوشت به دهن یکی باشه، هر فرمانی داد، بی هیچ حرفی بگی باشه. مثلا گوش به فرمان مامان باشیم یعنی چی؟ یعنی وقتی گفت اتاقت رو جمع کن بگیریم؟... چشم! نگیم الان نه... نگیم حالا میشه فردا جمع کنیم؟... نگیم اتاق من که مرتبه! هیچی نگیم به جز: چشم! این یعنی گوش به فرمان. مُسلم، گوش به فرمان بود. گوش به فرمان کی؟ امامش!

قصه‌ی امروز ما از خیلی قبل از ماجرای کربلا شروع میشه. یادتون هست اصلا امام حسین چی شد که به کربلا رسید؟ امام حسین توی شهر خودشون بود. اون موقع حاکم کی بود؟ یزید! یزید به همه گفته بود باید با من بیعت کنین. بیعت کنین یعنی چی؟ یعنی دست دوستی بدین و هرچی من گفتم، گوش بدین! شما با کی حاضرین بیعت کنین؟ حاضرین با یزید بیعت کنین؟ با امام حسین چی؟ خب... توی شهر کوفه هم آدم‌های خوبی زندگی می‌کردن که اصلا خوششون نمی‌اومد هرچی یزید می‌گه گوش کنن. اونا دوست داشتن با امام حسین دوست باشن که آدم خوبی بود. آدم‌های خوب شهر کوفه دور هم جمع شدن و گفتن بیاین برای امام حسین نامه بنویسیم و بگیریم بیاد و بشه حاکم ما. ما باهالش بیعت کنیم و هرچی اون گفت گوش کنیم. این خبر به گوش بزرگان شهر رسید و اون‌ها هم اومدن و نامه رو امضا کردن. آخه می‌دونین بچه‌ها؟ زندگی براشون خیلی سخت شده بود. یزید آدم خیلی بدی بود. وقتی به آدم خیلی بد رئیس ما باشه، می‌دونین چطوری می‌شه؟ مثلا فکر کنین یکی مثل یزید، بخواد مدیر مدرسه‌مون باشه! فکر می‌کنین چی میشه اون طوری؟... اون وقت اونجا دیگه مدرسه نیست که، جهنمه! زندگی مردم هم مثل زندگی توی جهنم شده بود. اونایی که دوستان یزید بودن، می‌اومدن پول و کار مردم عادی رو می‌گرفتن و می‌بردن و هیچ کس زورش بهشون نمی‌رسید. هیچ کس قرآن و حرف‌های پیامبر رو به مردم یاد نمی‌داد. همه‌ش می‌رفتن جنگ و مردم رو مجبور می‌کردن آدم‌های بی‌گناه رو بکشن... خلاصه این طوری شد که مردم کوفه نامه پشت نامه نوشتن و فرستادن برای امام حسین، که ای حسین! بیا و ما رو از دست این یزید نجات بده و خودت حاکم ما باش.

وقتی اون همه نامه به دست امام حسین رسید، امام گفت بذارین اول یکی رو بفرستیم، پرس و جو کنه، ببینه این نامه‌ها واقعی هستن؟ این مردم واقعا دلشون با ما هست، یا نه؟ برای این کار امام حسین باید به آدم خیلی مطمئن و خیلی شجاع رو می‌فرستاد. چرا مطمئن؟ چون بره جستجو کنه و اون چیزی که واقعیت داره رو برای امام حسین تعریف کنه. چرا شجاع؟ چون ممکن بود این نامه‌ها تله باشه. ممکن بود اون فرستاده بره، و ببینه دشمن منتظر نشسته تا اونو به کشتن بده. خب... یک آدم مطمئن و شجاع می‌خوایم. امام حسین کی رو انتخاب می‌کنه؟ قهرمان داستان ما رو: مسلم بن عقیل!

مسلم پسرعموی امام حسین بود. یه مرد جوون، خیلی قوی، خیلی شجاع، خیلی مومن. امام حسین یه نامه نوشت برای مردم کوفه. توی اون نامه نوشته بود: «من پسرعمو، و مطمئن‌ترین فرد خانواده‌ام رو می‌فرستم به سوی شما. او برای من می‌نویسه که نظر شما چیه. اگر می‌خواین با من دوستی کنین، با مسلم بیعت کنین.» نامه رو به دست مسلم سپرد و بهش گفت: برو کوفه. سمت خاندان یزید نری‌ها! خونه‌ی کسی بمونه که بهش مطمئنی. اگر دیدی مردم دلشون با ماست و واقعا می‌خوان که با من بیعت کنن و به حرف‌های پیامبر گوش بدن، به من خبر بده تا بیام.» بعد سه تا چیز رو بهش گفت. سه تا حرف خیلی مهم: اول این که با مردم مدارا کن و باهاشون مهربون باش. دوم این که هیچ وقت جز کاری که خدا دوست داره، نکن. سوم هم این که به غریبه‌ها نگو ماموریتت چیه.

مسلم و امام حسین همدیگرو بغل کردن و خداحافظی کردن و مسلم راه افتاد به سمت کوفه. مسلم از راه‌های میان‌بر و مخفیانه می‌رفت که به وقت ماموران یزید پیداش نکنن و نفهمن ماموریتش چیه. به بار هم گم شد و نزدیک بود از تشنگی بمیره، اما دوباره تونست راهشو پیدا کنه و خودشو به آبادی برسونه... خلاصه... چند روز و چند شب مسلم توی راه بود تا رسید به... کوفه!

در کوفه مسلم همون کاری رو کرد که امام حسین گفته بود، چون گوش به فرمان...؟! امام حسین بود. رفت به خونه‌ی یکی از آدمهای مهم کوفه که با خانواده پیامبر دوست بود. مردم به اون خونه می‌اومدن تا مسلم رو ببینن و نامه‌ی امام حسین رو بشنون. مسلم براشون نامه رو می‌خوند و می‌گفت که اگر امام حسین بیاد، چه کار میکنه. مثلاً هر کاری بکنه، بر اساس قرآن می‌کنه، از مظلومان دفاع می‌کنه، با ظالم‌ها می‌جنگه، پول رو بین مردم مساوی تقسیم می‌کنه نه این که به دوستای خودش بیشتر بده، به بقیه کمتر... دیگه چه کارهایی می‌کنه به نظرتون؟ خلاصه... مردم هم گوش می‌دادن و خیلی‌هاشون با مسلم دست می‌دادن و می‌گفتن ما می‌خواهیم امام حسین حاکم و راهنمای ما باشه. هر روز هی آدمهای بیشتری برای بیعت کردن می‌اومدن و تعدادشون به چند هزار نفر رسیده بود. مسلم هم که دید این همه آدم با امام حسین هستن، به کاغذ برداشت و نوشت: «این که می‌نویسم حقیقت است. بیشتر مردم کوفه از شما حمایت می‌کنند. به کوفه بیایید!»

همه چیز داشت خوب پیش میرفت؟ نه خب... درسته که مردم از حکومت یزید خسته شدن بودن، ولی یزید که حاضر نبود به جای خودش امام حسین بیاد رئیس شه! برای همین بود که به نفر از آدم‌هاشو فرستاد بره کوفه. ابن‌زیاد، از طرف یزید مامور شد که بره کوفه و نذاره امام حسین پاش به کوفه برسه. ابن‌زیاد آدم معروفی بود. مگه چی کار کرده بود که معروف بود؟ ابن‌زیاد و پدرش کسانی بودن که هر جا شورش میشد و مردم اعتراضی داشتن، اونا رو میفرستادن تا همه‌شونو بزنه و بکشه و ساکت‌شون کنه! برای همین بود که خیلی‌ها حتی از اسمش هم می‌ترسیدن. ابن‌زیاد به کوفه رسید و اولین کاری که می‌خواست بکنه چی بود؟ این که مسلم رو گیر بیاره و از دستش راحت بشه.

مسلم که می‌دونست دیگه اون خونه امن نیست و همین‌الان که ماموران ابن‌زیاد بیان سراغش، سریع از اون خونه بیرون رفت و توی خونه‌ی به نفر دیگه از دوستان امام حسین مخفیانه قایم شد. اسم اون دوست امام حسین هانی بود. هانی پیرمرد مهربونی بود که خیلی عاشق پیامبر و خانواده‌ش بود. ابن‌زیاد هر چی دنبال مسلم گشت، پیداش نکرد. اما دیگه کاری نکرد؟ نه بابا... ابن‌زیاد خیلی زرنگ بود. به چیزهایی بلد بود که خودش شیطان هم بلد نبود! مامورهایشو فرستاد توی شهر تا یکی یکی بزرگان شهر رو پیدا کنن و بهشون دو تا چیز رو بگن. اول این که اگر با مسلم بیعت کنین و بخواین با امام حسین دوست بشین و به یزید اعتراض کنین، هم خودتونو می‌کشیم، هم خانواده‌تونو، هم همه‌ی فامیل‌تون رو، هم خونه و زندگی و باغ زمین‌هاتونو آتیش می‌زنیم!! ای وای! این دیگه کیه؟! چقدر وحشیه! حالا ما چی کار کنیم از دست این ابن‌زیاد؟!

وقتی بزرگان کوفه حسابی ترسیدن و لرزیدن، اون وقت دومی رو بهشون می‌گفتن: خب... حالا اگر می‌خواین زنده بمونین و سر خونه و زندگی‌تون باشین، راهش اینه که بیاین دوباره با یزید بیعت کنین و مخالف امام حسین بشین. تازه اگر بیاین بریم با امام حسین بجنگیم، میلیون میلیون هم بهتون پول می‌دیم!

بعله... این طوری بود که مردم کوفه موندن وسط به دوراهی. از اون ور به مسلم قول داده بودن که طرف امام حسین می‌مونن. امام حسین هم آدم خوبی بود. از دست یزید و آدمهای وحشی و بدجنسش هم خسته شده بودن... اما از اون طرف ابن‌زیاد گفته بود هر کی با امام حسین باشه ال میکنه و بل میکنه و خلاصه زنده نمی‌ذاره‌شون! مردم حسابی ترسیده بودن.

توی همین حال و اوضاع به روز ابن‌زیاد بلند شد و رفت به خونه‌ی هانی. هانی مرد بزرگی بود. خیلی از کسانی که جا نداشتن، می‌اومدن و به خونه‌ی اون پناه می‌آوردن. اتفاقاً یکی از دوستای قدیمی ابن‌زیاد هم که مریض شده بود، اومده بود توی خونه‌ی هانی و بستری شده بود. ابن‌زیاد میخواست بیاد به دیدن اون مریض. دور و بریای مسلم بهش گفتن «مسلم! این ابن‌زیاد دشمن امام حسینیه. وقتی اومد اینجا و نشست توی اتاق، ما بهت اشاره می‌کنیم و تو از اتاق پستی بپر بیرون و با شمشیر بزن بکشش! هر وقت گفتیم «آب بیارین» تو بپر!

باشه؟» مسلم رفت توی اتاق پشتی و ابن زیاد هم اومد توی خونه و روی فرش کنار بستر مریض نشست توی اتاق. چند دقیقه که گذشت دوستای مسلم گفتن «آب بیارین!» اما هیشکی نیومد. هی سرفه کردن اهم اهم! آب بیارین! امام مسلم باز از اتاق درنیومد. هرچی گفتن و اهم اهم کردن، مسلم نیومد که نیومد. ابن زیاد هم پاشد رفت! دوستای مسلم رفتن توی اتاق پشتی و گفتن: عه مسلم! چرا نیومدی بکشی؟! فرصت خوبی بود... حیف شد! مسلم گفت نه. من نباید این کارو می کردم. ماموریتی که امام حسین به من داده، این نیست. من فقط اون کاری رو میکنم که امامم بهم دستور داده. تازه شماها که میدونین، پیامبر گفته مومن هیچ وقت غافلگیرانه کسی رو نمی کشه! به این کار میگن ترور. این کار، کار آدم مومن نیست. من اون کاری رو میکنم که پیامبر و خانوادهش بگن. آخه مسلم گوش به فرمان...؟ امام حسین بود.

خلاصه... ابن زیاد شروع کرد به ترسوندن مردم. بهشون گفت یزید یه سپاه بزرگ فرستاده و به زودی میرسه به شهر شما و هرکدومتون رو که طرفدار امام حسین باشین، آش و لاش میکنه. الکی میگفتها، ولی مردم خیلی ترسیدن. ابن زیاد هانی رو هم دستگیر کرد و برد. مسلم دید اوضاع کوفه خیلی عوض شده. اون موقع که مسلم برای امام حسین نامه نوشته بود، مطمئن بود که این مردم همهشون منتظر امام حسین هستن. امام حسین هم وقتی اون نامه رو بخونه احتمالا دست زن و بچه و یارانش رو میگیره و میاد به سمت کوفه. برای جنگ که نمیداد! امام این طور که ابن زیاد داره پیش میره، احتمالا آمادهست که حتی با امام حسین هم بجنگه. اگر این طوری بشه، امام حسین زنده نمی مونه. به خاطر همین بود که مسلم تصمیم گرفت همراه مردم کوفه، قیام کنه و ابن زیاد رو فراری بده. مسلم به مردم خبر داد که توی مسجد جمع بشن، تا از اونجا برن کاخ ابن زیاد و از شهر بندازنش بیرون. چهار هزار نفر اومدن به سمت مسجد و اونجا جمع شدن. مسلم براشون حرف زد و گفت حالا که شما برای امام حسین نامه نوشتین که بیاد، بیاین کمک کنین از شر این ابن زیاد لعنتی راحت شیم تا وقتی امام میاد، مشکلی نداشته باشه. مسلم، رو به قبله ایستاد و شروع کرد به نماز خوندن. اون چهار هزار نفر هم پشت سرش ایستادن که نماز بخون...

اما بچه ها... یادتونه گفتم مردم خیلی ترسیده بودن؟ یادتونه گفتم مردم کوفه شجاع نبودن؟ از ته دل عاشق امام حسین نبودن؟... مسلم نمازشو خوند، و وقتی به پشت سر برگشت، دید... به جز چند نفر هیچ کس پشت سرش نیست! همه رفتن بودن! فرار کرده بودن. مسلم خیلی خیلی تنها شده بود. ابن زیاد هانی رو هم دستگیر کرده بود و مسلم دیگه جایی هم برای رفتن نداشت. با چند نفر توی کوچه ها راه می رفت، اما همون چند نفر هم وقتی دیدن خیلی کم شدن، توی تاریکی شب از پشت مسلم فرار کردن و یه موقعی دیگه واقعا هیچ کس همراه مسلم نبود. مسلم همین طوری تنها داشت توی کوچه ها راه می رفت تا این که یه پیرزن رو دید که در خونهش نشست. مسلم از اون پیرزن آب خواست. پیرزن رفت و برای مسلم آب آورد. آب رو که خورد، نشست همون جا. پیرزن گفت چرا نمی ری خونه تون؟ مسلم برای پیرزن تعریف کرد که کیه و چی شده. پیرزن، زن مومنی بود که از ته دل عاشق امام حسین بود، درو باز کرد و بهش گفت مسلم! بیا توی خونه ی من مخفی شو. اون شب مسلم خونه ی اون پیرزن مهربون و شجاع موند. اما پسر پیرزن مثل مامانش شجاع نبود. وقتی فهمید مامانش مسلم رو توی خونه مخفی کرده، رفت به کاخ ابن زیاد و برای این که بهش پول جایزه بدن، جای مسلم رو لو داد.

صبح فرداش یک عالمه مامورهای ابن زیاد ریختن توی خونه ی اون پیرزن و با شمشیر و نیزه مسلم رو گرفتن. به زور سوار یک اسب کردندش تا ببرنش به کاخ ابن زیاد. همون موقع یکی از اون مامورها نگاه کرد و دید یه قطره اشک داره از چشم مسلم می ریزه. گفت: عه! مسلم! تو که مرد شجاعی بودی! گریه می کنی؟ از مرگ می ترسی؟! مسلم گفت: بالاخره همه یه روزی می میرن. من از این ناراحت نیستم. من ناراحتم از نامه ای که برای امام حسین نوشتم و بهش گفتم مردم اینجا طرفدار تو هستن، در حالی که شماها ترسیدین و طرفدار دشمن امام حسین شدین.

وقتی مسلم به کاخ رسید، یکی براش یک کاسه آب آورد. مسلم میخواست آب رو بخوره، اما چون دهنش خونی بود، تا می اومد آب بخوره، آب خونی میشد و دیگه نمیشد خوردش. یه بار دیگه براش کاسه آب آوردن. باز دوباره همین طور شد. بار سوم هم براش آب آوردن، و باز هم آب خونی شد و نشد بخوره. مسلم گفت: مثل این که قسمت من نیست آب بخورم. شاید باید تشنه بمیرم! بعد ابن زیاد اومد و گفت: مسلم! چرا شلوغ کردی؟ چرا شهر رو به هم ریختی؟ چرا مردم رو مجبور کردی بیان با ما بجنگن؟ مسلم گفت: من مجبور شون نکردم.

مردم کوفه خودشون نامه نوشتن که میخوان با امام حسین بیعت کنن. چون از دست ظلم یزید و شماها خسته شده بودن. این زیاد گفت: به خاطر این کارها باید کشته بشی. مسلم گفت میشه یه وصیت کنم؟ میشه لطفا یکی رو بفرستین تا به امام حسین بگه نیاد؟!... بچه‌ها. مسلم تا آخرین لحظه‌ی زندگیش هم دلش با امام حسین بود.

چند روز بعد از اون خبر از کوفه به امام حسین رسید. اون موقع امام حسین توی راه بود و داشت به سمت کوفه می‌اومد. دو نفر از کوفه به امام حسین رسیدن و رفتن پیشش. امام حسین بین چند تا از یارانش نشست بود. گفتن: ما میخوایم یه خبر خصوصی بهتون بدیم! امام حسین گفت اینا دوستای منن. بگین. گفتن: هانی و مسلم کشته شدن. امام حسین گفت: انا لله و انا الیه راجعون. چند بار پشت سر هم گفت. بعد بلند شد و همه کاروانش رو جمع کرد. گفت: به من خبر رسیده که هانی و مسلم در کوفه کشته شده‌ن. معلوم نیست چه چیزی پیش روی ماست. هر کس میخواد شهید بشه، با ما بیاد. هر کس هم نمیخواد، از همین جا بره.

وقتی امام حسین اینو گفت، بعضی‌ها راهشونو کشیدن رفتن. اونا کسانی بودن که از جنگ میترسیدن، یا فکر میکردن اگر همراه امام حسین برن و امام حسین حاکم کوفه بشه وضعشون خوب میشه، یا این که اصلا حوصله نداشتن با ابن زیاد وحشی دربیفتن... اونها رفتن و در کاروان امام حسین فقط کسانی موندن که از ته دل عاشق امام حسین بودن و خیلی هم شجاع بودن. از همه مهم‌تر؛ گوش به فرمان امام حسین بودن؛ درست عین مسلم.